

بخشی از رمان خطخورده

نویسنده: مهسا زهیری
انتشارات علی

فصل اول

۱

در طول عمرمون آدم‌های زیادی سر راهمون سبز می‌شند؛ بعضی‌ها جووری می‌رند که جایی خالی نمی‌مونه، بعضی‌ها جووری می‌موند که انگار همیشه بودند... ترس من اما از اون جاهای خالی بود که همیشگی بودند؛ اگرچه دنیا راه خودش رو می‌رفت و من راه خودم رو.

نگاهم رو از آسمون گرفتم. موسیقی غمگین و آواز سنتی، فضای ماشین رو پر کرده بود و قطره‌های بارون روی شیشه‌ی بغل می‌لغزید. به اندازه‌ی کافی استرس داشتم؛ ولی روم نمی‌شد به راننده بگم پخش رو خاموش کنه. تقریباً رسیده بودیم. سردر و دروازه و دیوارهای محوطه‌ی کارخونه از همین جا معلوم بود. کرایه رو پرداخت کرده بودم و همین که راننده ماشین رو جلوی ورودی نگه داشت، بیرون پریدم. ماشین به راهش ادامه داد. خواستم چتر سفیدم رو باز کنم که گوشیم توی کیف زنگ خورد. سمت زیپ کیف دست بردم. وسط راه گیر کرد. بارون توی صورتم می‌چکید. بی‌خیال زیپ شدم و چتر رو باز کردم. نفسی گرفتم و سمت ورودی رفتم.

زنگ گوشی قطع شد. محوطه شلوغ بود و چند نفری جلوی نگهبانی ایستاده بودند. کارت شناسایی نشون دادم.

مردی پرسید: «برای مصاحبه تشریف آوردید؟»

با تکون سر، جواب دادم: «بله بله.»

- «بفرمایید.»

و نگاهش لحظه‌ای روی صورتم متوقف شد. کارت رو گرفتم و ماسک روی صورتم رو بالاتر دادم. توی محوطه راه افتادم. گوشه‌گوشه‌اش پر از جنب‌وجوش بود؛ آدم‌ها، ماشین‌های سواری و باری، سروصدای ماشین‌آلات از سوله‌های بافت فرش که دورتر بودند. نگاهم رو روی ساختمون اداری سه طبقه انداختم. قرار بود محل کارم بشه... اگر کائنات دست‌به‌دست هم نمی‌دادند که خرابش کنند. گوشی دوباره زنگ خورد و حواسم رو سر جاش برگردوند. زیر کنسول بالای در ساختمون ایستادم و چتر رو زمین گذاشتم. گوشی رو از لای زیپ درآوردم. شماره‌ی مامان بود. اخمی از دقت روی پیشونیم افتاد و جواب دادم: «سلام مامان.»

- «کمند، تو کجایی؟»

پلک‌هام رو لحظه‌ای بستم و باز کردم. حتماً سوده چیزی پرونده بود. با تک‌سرفه‌ای گفتم: «چطور مگه؟»

- «رفتی مصاحبه؟»

- «اوووم... آره. با سوده حرف زدی؟»

- «چرا به من نگفتی؟»

لبخند زدم و جواب دادم: «مثلاً قرار بود سورپرایز باشه.»

آهی کشید و لحن ملایم‌تری گرفت: «از دست تو!»

به تابلوی ورودی نگاه کردم و لبخندم پررنگ‌تر شد. گفتم: «از طرح‌های اولیه‌ام خوششون اومده، دعوت‌م

کردند مصاحبه. عاشق بقیه‌ی طرح‌هام می‌شند.»

به پوشه‌ی توی دستم نگاه کردم. مامان گفت: «کاش به من می‌گفتی.»

- «می‌خواستم وقتی قطعی شد بگم.»

و هر دو می‌دونستیم چرا. مامان کمی مکث کرد و آخر به حرف اومد: «کمند، فکر کنم بهتره برگردی خونه.»

نفس عمیقی کشیدم که ماسک تکون خورد. گفتم: «مامان، من کارت و کاتالوگ اینجا رو خیلی وقته تو وسایلت دیدم. می‌دونم اینجا آرزوی تو هم بوده. حالا به‌خاطر هر دو تامون هم شده، من اینجا کار می‌کنم. می‌خواستم سورپرایزت کنم، سوده نداشت.»

این‌طور می‌گفتم؛ اما خودم هم مطمئن نبودم که بعد از مصاحبه قبولم کنند. مامان گفت: «آرزوی من؟! دخترم آرزو کجا بود؟ ماجرا مال خیلی سال پیشه. وقتی تو اصفهان کارگاه دست‌باف داشتند؛ وگرنه من چه می‌دونم فرش ماشینی چیه!»

- «ولی من می‌دونم. من فرش‌بافم، من طراحی‌م... از خدایون باشه.»

دل‌م آشوب بود و حرف‌های مامان، بدترش می‌کرد. من الان فقط به قوت قلب و اعتماد به نفس نیاز داشتم، نه پشیمونی. مامان گفت: «من رو بی‌خبر نذار.»

خداحافظی کردیم. به ساعت گوشی نگاه کردم و فوراً گذاشتمش توی کیف. چتر رو بستم و سمت ورودی پا تند کردم. اون طرف شیشه‌های سرتاسری ورودی، هوا گرم و مطبوع بود. دستمال درآوردم و درحالی‌که پیشونی و موهام رو خشک می‌کردم، سمت کارمند روابط عمومی رفتم؛ اما قبلش چشمم به تابلوهای راهنما افتاد که با فلش بزرگی محل مصاحبه رو طبقه‌ی سوم اعلام کرده بود. وقت رو هدر ندادم و چشم‌هام دنبال آسانسور گشت. به‌طرفش رفتم و چند قدم آخر رو دویدم. باز بود. فوراً واردش شدم و دکمه‌ی طبقه‌ی سوم رو زدم. مشغول انداختن چتر توی کاور بودم که کسی مانع بسته شدن در شد. سر بلند کردم. چشمم به کیف دستی چرم افتاد و چهره‌ی مردی که از لای در پیدا شد. بی‌توجه به نگاه چپ‌چپ من، خودش رو داخل انداخت. کنار کشیدم و گفتم: «عجله داشتم.»

خودش دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو زد و گفت: «خب زودتر می‌اومدید.»

ابروم پرید و آهسته سمتش سر چرخوندم. جواب دادم: «اینجا خارج شهره. اتوبان ترافیک بود.»

- «مشکل خودتونه.»

بله می‌دونستم و به همین خاطر بود که با هر طبقه، تپش قلبم بیشتر می‌شد. کمی بعد ادامه داد: «به‌جای اتوبان، از یه راه دیگه می‌اومدید.»

و اسم یه خیابون رو گفت. جواب دادم: «می‌شه دخالت نکنید؟»

این بار به‌طرفم چرخید. نگاهی به چشم‌هام انداخت و نگاهی به پوشه‌ی دستم. به طبقه‌ی سوم رسیدیم و مرد موقع بیرون رفتن، گفت: «دفعه‌ی بعد با آسانسور پرسنل برید که راحت‌تر باشید.»

و قبل از هر حرفی از طرف من، خارج شد. با ابروهای بالارفته بیرون زدم و به دور و بر نگاه کردم. لابی، برای روز مصاحبه، زیادی خلوت بود. مرد داشت سمت یکی از اتاق‌ها می‌رفت؛ جلوتر رفتم. وارد اتاق معاون بازاریابی شد. صدای گفت‌وگو از بیرون این راهرو شنیده می‌شد و پاهای من سست شده بود. دیوار رو نگه داشتم که نیفتم. یکی از مصاحبه‌کننده‌ها همین آدم بود... درواقع مهم‌ترینشون. به آسانسور نگاه کردم و آه کشیدم. به‌زحمت قدم برداشتم. از جلوی درهای بسته عبور کردم و چشمم به اسم مرد روی پلاک در افتاد که فامیلیش بخشی از اسم شرکت «سربان‌بافت» بود. حتماً یکی از سهام‌دارهای این کارخونه و ساختمان‌ها و تشکیلاتش هم می‌شد. «دارا سربان»... پسر مؤسس اینجا بود! معده‌ام پیچید. از سر صبح می‌دونستم امروز خوب پیش نمی‌ره. سر کوچمه، یه گریه‌ی سیاه توی صورتم میو کرده بود. حالم بدتر از قبل بود؛ ولی به راهم سمت سالن انتظار ادامه دادم. روی چهره‌ی متقاضی‌ها چشم چرخوندم که هر کدوم با لباس‌های شیک و رسمی و پوشه‌های مدارکشون شق‌ورق نشسته بودند. استخدام فقط به طراح محدود نمی‌شد و شامل گروه‌های شغلی دیگه هم بود. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به در و دیوار نگاه کردم. فضا گرم‌رنگ بود و کف‌پوش و پارتیشن‌ها رنگ چوب بودند. دیر نرسیده بودم؛ ولی دیر رسیدن بهتر از همچین رسیدنی بود!

به انتهای راهرو زل زدم. در اتاق مرد توی دید بود. ممکن بود یه نفر رو به‌خاطر آسانسور اشتباهی رد کنه؟! حرف‌هام رو توی ذهنم مرور کردم. فقط گفته بودم دخالت نکنه. حتی فعل رو جمع بسته بودم و جمله مؤدبانه

بود. مشکلی پیش نمی‌اومد. برای خودم سر تکون دادم. زنی از پشت یکی از پارتیشن‌ها بیرون اومد و اسم چند نفر رو صدا زد که آخری اسم من بود.

از جا بلند شدم. توی آینه‌ی آسانسور لباس‌هام مرتب بود. دستی به موهام زیر شال آبی روشن کشیدم که به پالتوی هم‌رنگش می‌اومد. من جین پوشیده بودم؛ ولی دخترهای دیگه تیپ رسمی‌تری داشتند. سوده این تیپ رو پیشنهاد داده بود که قابل‌اعتمادتر به نظر برسم. نمی‌دونستم انتخابش درست بوده یا نه. از هیچ‌چیز مطمئن نبودم. همراه یه دختر و پسر جوون وارد اتاق شدیم. زن پرونده‌ی هر کدوممون رو گرفت و سؤالاتی پرسید. آخر گفت: «یکی‌یکی مصاحبه می‌شید. اتاق آقای معاون انتهای همین راهروئه. بفرمایید خانوم.»

پرونده‌ی دختر رو همراه فرمی دستش داد و دختر بلند شد. پرسیدم: «خود آقای معاون؟... یا... مدیر

هنری؟ هیئت داوری؟»

- «سه‌چهار نفر هستند. نگران نباشید.»

آب دهانم رو قورت دادم و زن که تازه توجهش به من جلب شده بود، نگاهی به پرونده‌ام انداخت و گفت:

«چرا ماسک زدید؟»

- «یه کم سرما خوردم.»

- «فاصله‌ی صندلی‌ها زیاده. می‌تونید بردارید.»

حالا خیره شده بود به ماسک و من صدای نفسم رو می‌شنیدم. دوباره گفت: «راحت باشید.»

همچنان منتظر بود. حالا مرد جوون هم به من نگاه می‌کرد. سرفه‌ای کردم و دست‌هام رو پشت بندهای

ماسک بردم. وقتی برش داشتم، نگاهم به کف‌پوش بود. کمی طول کشید تا سر بلند کنم و به چشم‌های زن نگاه

بندازم. سکوت کرده بود و چشمش روی زخم صورتم حرکت می‌کرد. زخمی که یه طرف گونه‌ام رو پوشونده بود؛

درست از زیر چشم تا کنار لب. می‌تونستم با کرم‌پودر و فونداسیون گریم تا حدی محوش کنم؛ اما این راه حل

دائمی نبود. زن پرونده‌ام رو باز کرد و روی عکس دقیق شد. بعد مرد رو مخاطب قرار داد: «می‌شه چند لحظه

بیرون باشید؟»

مرد با نگاهی روی صورت من، بیرون رفت و زن بلافاصله گفت: «ممنون که تشریف آوردید تا اینجا... ولی

باید عرض کنم که طراح جدید رو استخدام کردیم.»

- «بله؟!»

- «دیر رسیدید متأسفانه.»

- «من هم‌زمان با معاون رسیدم.»

- «مصاحبه‌کننده‌ها فرق داشتند.»

مات صورتش مونده بودم که ادامه داد: «شرمنده عزیزم. ان‌شالله دوره‌های بعدی استخدام.»

و در خروج رو نشون داد. بلند شدم و گفتم: «من هنوز مصاحبه نشدم!»

- «استخدام کردیم.»

- «بدون مصاحبه؟!... حداقل طرح‌های جدیدم رو نشون بدید.»

پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و من حس کردم که موی دماغ شدم. به‌خاطر این حس، حالم از خودم

به‌هم خورد. پلک باز کرد و یه بهانه‌ی دیگه آورد: «عزیزم، متأسفانه شما واجد شرایط نیستی.»

پوزخند زدم و سمت میزش رفتم. با آرامش گفتم: «شرایط شما چیه؟»

پوزخند بعدی رو زدم و ادامه دادم: «خوشگلی؟!»

- «خانوم گل، عذر می‌خواهم؛ ولی از من خواهرا نه بشنوی، بهتره تا بری از معاون و مدیر بشنوی. کارمندهای

اینجا وجهه‌ی شرکتند. توی تجارت این چیزها مهمه. مهمون خارجی داریم، همکار داریم، رقیب داریم.»

- «آخه این‌طوری که نمی‌شه...»

- «مشتری‌های بزرگ دوست دارند طراح رو ببینند، داستان پشت طرح رو بشنوند. تیم طراحی تو جلسات

مهم شرکت می‌کنه، هسته‌ی این کارخونه است.»

و سرش رو با تأکید تکیه کرد و جوری نگاه کرد که انگار بحث تموم شده است. بغضم رو خوردم و پلک زدم

که دیدم واضح‌تر بشه. پرونده و پوشه‌ی طرح‌هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. نگاه مرد بیرون اتاق به من

بود... و نگاه هرکس که از کنارش رد می‌شدم. معده‌ام دوباره پیچید. کاش مامان نفهمیده بود. کاش امیدوارش نکرده بودم. حق داشت پشیمونم کنه. از یه کارمند راه سرویس بهداشتی طبقه رو پرسیدم و زن راهنمایی کرد. وارد سرویس بزرگ و پرنور شدم که همه‌ی درهاش بسته بود. کیف و پوشه رو کنار گذاشتم و روی صورتم آب پاشیدم که داغی عصبانیت از بین بره. بدون اینکه خشک کنم، دنبال موبایلم گشتم و شماره‌ی سوده رو آوردم. با

اولین بوق جواب داد: «تموم شد؟ چه زود!»

به سینک تکیه دادم و گفتم: «شروع نشد که بخواد تموم بشه.»

- «مصاحبه رو می‌گم.»

- «چه مصاحبه‌ای؟ اصلاً راهم ندادند!»

- «چی می‌گی؟ راست می‌گی؟»

- «آره. نمی‌دونم منشی بود کی بود، گفت واجد شرایط نیستم. به خاطر صورتم.»

- «چقدر بی‌شعور! ناراحت نباش. لیاقت تو رو نداشتند احمق‌ها!»

- «اگه می‌دونستم چشمشون انقدر به ظاهره، نمی‌اومدم.»

دری باز شد و زنی بیرون اومد. برای شستن دست‌هاش نزدیکم ایستاد و من صدام رو پایین آوردم: «هنوز

دست‌هام می‌لرزه.»

- «عزیزم... اینجا نشد، یه جای دیگه. تو طراحی، گرافیستی، چه فرقی داره طراحی فرش کنی یا هرچیز

دیگه؟»

جواب ندادم. برای من فرق داشت. از وقتی چشم باز کرده بودم، توی خونه دار قالی به پا بود و مامان فرش

و تابلو رج می‌زد. من باید طراح فرش می‌شدم که هم کار باکلاسی بود و هم مامان رو خوشحال می‌کرد. مگه

چند تا شرکت فرش‌بافی توی ایران داشتیم که مامان کارت و کاتالوگ و تبلیغ‌هاش رو نگه داره؟ من می‌دونستم

حتی اگر نگه، دلش پی کار توی اینجا مونده. سوده دوباره گفت: «با مدیرهای شرکت در میون بذار. شاید

کارمنده از خودش گفته.»

به خودم توی آینه نگاه کردم و جواب دادم: «همه‌شون مثل همنده. مدیر و کارمند نداره.»

صدای زن کناری، ذهنم رو به هم ریخت: «مطمئنی؟»

توی آینه نگاهش کردم. چشمش به زخمم بود. توی گوشی گفتم: «سوده، من رسیدم خونه زنگ می‌زنم.

فعلاً.»

سوده تأیید کرد و خداحافظی کردیم. بی‌توجه به زن، سمت کیفم رفتم. پرسید: «واسه استخدام اومدی؟»

سمتش برگشتم و گفتم: «با من بودید؟!»

- «ناخواسته حرف‌ها رو شنیدم. رد شدی؟ به‌خاطر...»

با انگشت گونه‌ی خودش رو نشون داد که از این صاف‌تر و صیقلی‌تر نمی‌تونست باشه. معلوم بود که از من

بزرگ‌تره؛ ولی نه اونقدرها. سر تکون دادم. چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: «در چه زمینه‌ای دعوت شده بودی؟»

کلافه جواب دادم: «فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه!»

و خواستم از کنارش رد بشم که گفت: «ربطش اینه که من سهام‌دار اینجام!»

حرفش می‌خکوبم کرد. بهش زل زدم. جدی‌تر از قبل جلو اومد و ادامه داد: «با یه اشاره از من، استخدام

می‌شی.»

چشم‌هام درشت شد و کیفم رو محکم نگه داشتم که نیفته. جوری صورتش رو چرخوند که من هم همین

کار رو کنم. صورتم رو کج کردم که زخم توی دیدش باشه. زن به زخم خیره شد و نگاه من روی پالتو و شال

گرون‌قیمتش چرخید. به حرف اومد: «اما طراح به کار من نمی‌آد.»

ابروهام توی هم رفت و زن توضیح داد: «حاضری دستیار بشی؟»

- «دستیار چی؟»

- «همون مسئول دفتر دیگه.»

- «متوجه نمی‌شم!»

نفسش رو فوت کرد و واضح‌تر گفت: «می‌دونی که، اینجا یه شرکت خانوادگیه. من دختر آقای سربانم. فاتح

سربان رو می‌شناسی که؟»

سر تکون دادم. ادامه داد: «یه بار به‌خاطر ظاهرهت رد شدی، حالا به‌خاطر ظاهرهت استخدام می‌شی.»

- «مسئول دفتر می‌خواید؟»

- «من نه. مدیر عامل.»

زبونم بند اومد. انگار واقعاً دختر مؤسس شرکت داشت من رو دستار مدیرعامل می‌کرد؛ ولی من

نمی‌دونستم چرا!!! تا اینکه خودش به تلخ‌ترین شکل ممکن جوابم رو داد: «داریم به دلایلی دستیار مدیر رو عوض

می‌کنیم. بی‌رودربایستی می‌گم، یه نفر رو می‌خوام که مردی رو به هوس نندازه!»

بند کیف روی ساعدم لیز خورد و به مچم گیر کرد. لبهام رو روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم؛ چون هر

چی می‌گفتم، فقط بغضم رو نشون می‌داد. زن روی شونه‌ام دست گذاشت و گفت: «شانست رو از دست نده. از

نقطه‌ضعفت سود ببر. زرنگ باش!»

نگاهم روی چشم‌های خوش‌حالت زن حرکت می‌کرد که کاملاً شبیه چشم‌های مرد داخل آسانسور بود.

واقعاً می‌خورد که خواهر و برادر باشند. فکرهای مختلف به سرم هجوم آورد. از دربون دم در گرفته تا پسر و

دختر سربان تا مسئول استخدامی‌ها تا آدم‌های بیرون و حتی خود مامان، حالم رو گرفته بودند. مامان که شاهد

مصاحبه‌های ردشده‌ی قبلیم بود و هر بار بحث جراحی رو پیش می‌کشید. زن پرسید: «بالاخره کار می‌خوای یا

نه؟»

لبهام باز شد و صدام مثل غریبه‌ها به گوشم خورد: «باشه.»

- «خوبه.»

ضربه‌ای به شونه‌ام زد. نمی‌تونستم برگردم خونه و بگم دوباره رد شدم. مخصوصاً از این شرکت که جای

خاصی تو دل مامان داشت. زن دست دراز کرد و پوشه‌ام رو گرفت. پرونده رو جدا کرد و طرح‌ها رو پس داد.

طرح‌هایی که با خون دل آماده کرده بودم، توی دستم، لای انگشت‌هام سنگینی می‌کرد. زن پرونده رو تکون داد و گفت: «همین فردا می‌آی.»

- «همین فردا؟!» -

با تکون سر تأیید کرد و بدون اینکه نگاهی به داخل پرونده بندازه، رفت. انگار که به‌جز زشتی من، هیچ ملاک دیگه‌ای براش مهم نبود. به پوشه‌ی توی دستم خیره شدم و به مردی فکر کردم که قرار بود فردا ببینم. مردی که براش دنبال مسئول دفتر زشت می‌گشتند تا یه وقت به هوس نیفته! ناله‌ای کردم و راه افتادم.

۲

نی رو توی بسته‌ی شیرکائو فرو کردم و کیک صبحانه رو روی میز کوچیک آشپزخونه گذاشتم. پشت میز نشستم و با اولین قُلپ، سرما به تنم نشست. صدای حرکت مامان از بیرون آشپزخونه به گوشم خورد. نگاهش کردم که این طرف می‌اومد. برق رو روشن کرد و گفت: «بیدار شدی؟»

«اهوم» گفتم. سمت چای‌ساز رفت و دوباره گفت: «بذار برات چایی دم کنم.»

- «نمی‌خواد. همین خوبه.» -

- «پس بده گرمش کنم.» -

- «خوبه. ولش کن.» -

مامان برگشت و از همون‌جا نگاهم کرد. با لباس‌های راحتی خواب و صورت نامطمئن. دیروز که خبر استخدامم رو داده بودم، زیاد باورش نشده بود. همین حالا هم مشکوک نگاه می‌کرد. پرسید: «راستی راستی داری می‌ری سر کار؟»

- «به من این‌طوری گفتند... از همین فردا.» -

- «ان‌شالله خیر باشه.» -

یه قلپ دیگه خوردم. گفت: «ناهار چی؟»

- «حتماً بوفه‌ای، رستورانی، چیزی دارند.» -

- «دور از شهره، مراقب باش. بپرس ببین سرویس دارند.»

- «می‌پرسم. خیلی هم دور نیست.»

مامان نفس عمیقی کشید و بالاخره بعد از یه روز لبخند زد. یه لبخند آرامش‌بخش روی صورت تپل و گردش که توی قاب موهای کوتاه رنگ‌شده‌اش بود. جلوتر اومد و دستی روی موهای بلند و لخت من کشید. درحالی‌که بسته‌ی خالی کیک رو از جلوم برمی‌داشت، تأکید کرد: «پس حواست رو بده به کارت، طرح‌های بعدیت بهتر بشه.»

سر تکون دادم. هنوز خیال می‌کرد با سِمَت طراح استخدام شدم. دلم نیومده بود بگم چه اتفاقی افتاده. مهم حقوق و کار بود و نزدیک شدن به شرکتی که می‌خواستم. شاید یه موقعیتی پیش می‌اومد و طرح‌هام رو نشون مدیر می‌دادم. شاید نقشه‌ها رو می‌پسندید و زندگیم عوض می‌شد، از کجا معلوم؟ چند دقیقه بعد، بلند شدم و به سرویس کوچیک آپارتمانمون رفتم که توی راهروی اتاق‌ها بود. مامان از بیرون پرسید: «کدوم کیفیت رو می‌بری؟»

مسواک رو توی کابینت کنار آینه برگردوندم و گفتم: «همون که رو تخته.»

دستمال کردم و درحالی‌که دست‌هام رو خشک می‌کردم، بیرون رفتم. مامان توی اتاقم بود. جلوی تخت یک‌نفره‌ام ایستاده بود و مثل وقت‌هایی که مدرسه و دانشگاه می‌رفتم، توی کیفم خوراکی می‌چپوند. خوب می‌دونست من کافه و سلف برو نیستم. جلوی میز کارم، نزدیک پنجره، ایستادم و به طرح‌هام نگاه کردم. مامان گفت: «دلت شور نزنه. بگو هرچی قسمت باشه.»

دستمال مچاله‌ی توی دستم رو با حرص روی کاور طرح‌ها انداختم و گفتم: «هرچی قسمت باشه.»

و سمت کمد دیواری رفتم که لباس عوض کنم. مامان قبل از روشن شدن هوا راهیم کرد. رسمی‌تر از دیروز پوشیده بودم. با رنگ‌های تیره‌تر که با فضای دفتر ریاست هارمونی داشته باشه. این بار از آسانسور پرسنل استفاده کرده بودم و قدم‌هام توی سالن، با صدای ساعت دیواری بزرگ لابی همانگ بود. برعکس دیروز، همه‌جا آروم و بی‌سروصدا به نظر می‌رسید. کارکنان این طبقه یا توی اتاق‌هاشون بودند و یا پشت دیوارهای پارتیشن. از

جلوی اتاق همون زنِ دیروزی، رد شدم و چشم‌های زن روی من زوم شد. اعتماد به نفسم رو حفظ کردم و به راهم توی راهرو ادامه دادم. صداس از پشت به گوشم خورد: «خانوم!»

متوقف شدم و سمتش چرخیدم. از اتاق بیرون اومده بود. سمتم می‌اومد. نزدیک‌تر شد و آهسته گفت:

«خانوم، دیروز که بهتون گفتم. استخدام کردیم!»

- «بله. من واسه یه شغل دیگه اینجام.»

صورتش جمع شد و خواست بازوم رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم و با اخطار نگاهش کردم. واقعاً

می‌خواست بیرونم کنه؟ بازوم رو بگیره و بندازه بیرون؟! بلند گفتم: «همانگ شده! به شما ارتباطی نداره!»

- «ببین عزیزم...»

- «من می‌بینم. شما ببین!!»

صدام حسابی بالا رفته بود. یکی از درهای پشت سرم باز شد و زن با نگاهی به همون سمت، به من افتاد:

«عذر می‌خوام... اوووم... این خانوم ظاهراً...»

صدای مردونه‌ای شنیده شد: «کدوم خانوم؟»

دقیقاً می‌دونستم کیه. می‌دونستم دفتر کی انتهای این راهروئه. روی پاشنه چرخیدم و گفتم: «من.»

چشم‌های مرد روی زخم نشست که مثل دیروز با ماسک پوشیده نشده بود. جلوتر اومد. آب دهانم رو قورت

دادم. کتش رو درآورده بود و با دست‌های لبه‌ی جیب شلوار خاکستریش، نگاهم می‌کرد. بالاخره شناخت و با

نشون دادن جایی پشت دیوارها، گفت: «آسانسور!»

همین رو کم داشتم. زن به حرف اومد: «داراخان، این خانوم دیروز برای کار اومده بودند که رد شدند.»

دارا اخمی روی صورت نشوند و رو به من گفت: «پس چرا اینجانند؟»

زن دوباره حق به جانب شد: «من هم همین رو می‌گم.»

هر دو به من نگاه می‌کردند که گفتم: «من واسه یه کار دیگه اینجام. با دختر آقای سربان همانگ شده.»

به مرد جوون نگاه کردم که اخم‌هاش کم‌کم داشت باز می‌شد و خنده‌ای جاش رو می‌گرفت که بی‌شبهت به ریش‌خند نبود. نگاهش رو از صورتم گرفت. معلوم بود که خبر داره. بند کیف رو توی دستم محکم فشار دادم و داراخان! بالاخره رو به زن گفت: «بله هماهنگه.»

- «چطور؟»

- «دستار جدید مدیر هستند.»

- «دستار مدیرعامل؟!»

دارا با لبخند گشادی سر تکون داد و زن نگاهی به من انداخت. انگشت‌هام از فشار، درد گرفته بود. بند کیف رو ول کردم. زن سر تکون داد و می‌شد از لبخند ناگهانش تمام فکرهایش رو خوند. فقط گفت: «بله... درسته...»
دارا سربان دستش رو به‌طرف ته راهرو دراز کرد و من رو مخاطب قرار داد: «بفرمایید، من راهنمایی می‌کنم.»

جلوتر از من راه افتاد که دیگه حرفی نمونه. قدم برداشتم. راهرو رو طی کردیم و توی لابی دیگه‌ای پیچیدیم که آسانسورمدیرها توش باز می‌شد. مرد داشت سمت در بزرگ چوبی می‌رفت که لاش باز بود. گفت: «تفاقی از صبح منتظرتونه!»

همراهش وارد همون اتاق شدم. شبیه اتاق نبود. بیشتر به سوئیت هتل شباهت داشت. به نظر نمی‌رسید کسی منتظر من باشه! پارتیشن چوب و شیشه‌ی مات، وسط اتاق قرار گرفته بود و پشتش دیده نمی‌شد. این‌طرف شیشه‌ها، میزبزرگ کار بود و قفسه‌ی گلدون‌ها و مبلمان و کمدهای چوبی. کاناپه‌ها همگی قهوه‌ای بودند و رنگشون به پرده و کف‌پوش کاملاً می‌اومد. قرار بود همچین جایی کار کنم. کی فکرش رو می‌کرد؟ صدای دارا من رو به خودم آورد: «بفرمایید.»

صندلی پشت میز کار رو نشون می‌داد؛ ولی من نمی‌تونستم قبل از جمع‌وجور شدن وسیله‌های دستیار قبلی، سر جاش بشینم. حس بدی می‌داد. سمت یکی از کاناپه‌های مهمان رفتم و پرسیدم: «مدیرعامل کجاست؟»

دارا مکث کرد و من یه لحظه خیال کردم قراره خودش رو نشون بده؛ اما رو به پارتیشن بلند گفت:

«رئیس!»

از پشت شیشه‌ی مات حرکتی دیدم. دارا دست به سینه بود. با ابروی بالا رفته به در وسط پارتیشن خیره نگاه

می‌کرد. بلندتر گفت: «رئیس!!»

و در چوب و شیشه‌ای باز شد و من هم به همون طرف خیره شدم؛ اما مردی که بیرون اومد قطعاً فاتح

سربان نبود. جوون تر از چیزی بود که بتونه پدر این یکی باشه. موهاش زیادی سیاه بود. شاید به خاطر تیرگی

چشم‌هاش یا روشنی پوستش این طور به نظر می‌رسید. فوراً بلند شدم و نگاهم به دختر جوون توی اتاق افتاد که

به میزی تکیه داده بود و به پایین نگاه می‌کرد. حالش گرفته بود. احتمالاً فکر و خیالی در مورد این مرد داشت

که دختر سربان نقش بر آب کرده بود. به دارا نگاه کردم. ظاهراً ریلکس بود و اهمیتی نمی‌داد. گفتم: «من فکر

می‌کردم قراره دستیار پدرتون باشم.»

- «پدرم بازنشسته شده. فقط چیرمن اینجاست.»

چیرمن می‌شد رئیس هیئت مدیره. همونی که مدیرعامل رو تعیین کرده بود. مدیرعامل... مرد تازه وارد...

صداش رو شنیدم: «ایشون؟»

نگاهش کردم. چشمش به من بود. خواستم حرفی بزنم که خودش ادامه داد: «دستپخت خواهرت!»

دارا نیشخندی زد و چشم هر دو روی من زوم شد. داشتند من رو ورنانداز می‌کردند. معلوم بود توی

ذهنشون چی می‌گذره. مرد بدون تغییر حالت و صدا، فقط گفت: «عوضش خوشگله.»

دارا ناگهان به خنده افتاد و سر چرخوند که مثلاً من نبینم. مرد پی حرفش رو گرفت: «دیگه خیالتون

راحت می‌شه.»

دارا خودش رو جمع کرد و با سرفه‌ای برگشت. جدی تر گفت: «راحت می‌شه اگر بابام فشار رو از روی من

برداره!»

- «به خودش بگو!»

- «ولی اون چشمش به دهن یکی دیگه است.»

و زل زد به مرد. از لحن سرد دارا جا خوردم. نگاه مرد به دارا رنگ خشم گرفت. به طرف در راه افتادم و

گفتم: «من بیرون باشم بهتره.»

از کنار دارا رد شدم. قبل از من، دستش طرف دست‌گیره اومد که برام بازش کنه. بعد از این همه تحقیر

به خاطر یه زخم، حالا جنتمن شده بود! اخمی کردم و خودم محکم دست‌گیره رو کشیدم. بیرون رفتم. همین

که در بسته شد، صدای آروم بحثشون به گوشم رسید. تصورم رو از این شرکت و برند خراب کرده بودند. انگار

هرچیز و هرکسی از بیرون قشنگ بود. باطنش رو که می‌دید، فقط زشتی و ویرونی نصیبت می‌شد. به دیوار

روبه‌روی در تکیه دادم. پلاک بالای در رو خوندم «CEO». اسمی که زیرش نوشته شده بود، هیچ ربطی به

«سربان» نداشت، «رادین همتی». موقع ورود حواس‌پرت‌تر از چک کردن تابلو بودم. بحثشون زیاد طول نکشید.

صداهاى داخل قابل تشخیص نبود. بالاخره دارا بیرون اومد و من تکیه‌ام رو از دیوار گرفتم. صاف ایستادم و

گفتم: «تکلیف من چیه؟»

لبخند کوچیکی زد و جواب داد: «نمی‌دونم.»

- «عصبانی شده؟»

- «بدجور.»

صورت‌م توی هم رفت. تجربه‌ی کار اداری نداشتم. مخصوصاً سر و کله زدن با مدیرعامل همچین کارخونه و

شرکتی. دارا ادامه داد: «پسرداییمه. خواهرم پا رو دمش گذاشته... به خاطر تو.»

آب دهانم رو قورت دادم و جلوتر رفتم. آهسته گفتم: «من که کاری نکردم.»

- «اون این طوری فکر می‌کنه.»

- «چی گفت مگه؟»

دارا تکونى به سر و ابروهاش داد و آهسته‌تر گفت: «سربه‌سرش نذار، دست بزن داره!»

لب‌هام باز موند ودست‌هام آویزون شد. یه لحظه حس کردم جدیه؛ ولی خندید و پرسید: «سابقه‌کار نداری،

نه؟»

خیالم راحت شد؛ هرچند به روش نخندیدم. درحالی‌که راهش رو توی راهرو سمت اتاق خودش می‌کشید،

گفت: «برو تو. کسی قرار نیست بیرونت کنه.»

از جا کنده شدم و داخل رفتم. تیر بعدی به قلبم اصابت کرد. دست آقای مدیر روی شونه‌ی خانوم دستیار

بود؛ اما از چشم من دور نمودند. دیگه واقعاً حس می‌کردم مزاحمم. مرد رو به من گفت: «به این چیزها عادت

می‌کنی.»

- «بله؟!»

- «به بحث‌های بین خانواده.»

کمی طول کشید تا ذهنم از چیزی که دیده بودم، سمت بحثشون پشت در بسته منتقل بشه. با تکون سر

گفتم: «درسته.»

جلوتر رفتم. دختر مشغول جمع کردن باقی‌مونده‌ی خرت‌وپرت‌هاش توی کارتن مقوایی بود. به من نگاه

نمی‌کرد. صورت زیبایی داشت و قد بلند. از اون تیپ‌هایی که همه‌ی مردها دوست دارند. کارش تموم شد و بدون

حرف و بحث و نگاهی، مستقیم سراغ در رفت. گفتم: «اگر چیزی جا بمونه، اطلاع می‌دم.»

برای جواب دادن به خودش زحمت نداد. بیرون رفت. من موندم و رادین همتی، توی دفتر شیکش. خودش

سکوت ناهنجار رو شکست: «بچرخون.»

مات موندم. به‌طرفم راه افتاد و جدی‌تر از قبل گفت: «دست‌گیره چرخشیه، فشاری نیست!»

با دست در ورود دفتر رو نشون داد. نفسی گرفتم و سر تکون دادم. سکوت دوباره برگشت. این بار خودم

شروع کردم: «من کمند محمدی هستم. دیروز برای...»

حرفم رو قطع کرد: «ظاهراً از قبل استخدام شدی، نیازی به مصاحبه نیست.»

- «یعنی...»

- «یعنی تو همین هفته کارت پرسنلی می‌گیری.»

لب باز کردم که اجازه نداد: «در مورد پروفایل کاری و حقوق و بیمه با منابع انسانی حرف بزن، نه من!»

حس کردم بی‌حوصله‌تر از چیزیه که با من چونه بزنه. «چشم» گفتم. گفت: «ببین امروز چه کاره‌ایم.»

با سر مانیتور روی میز رو نشون داد. فوراً سمت میز رفتم و روی دسک‌تاپ چشم چرخوندم. جلوی میز

ایستاد. نرم‌افزار تقویم کاری رو باز کردم و برنامه‌ی امروز رو گفتم: «تا نیم ساعت دیگه با آقای فضلی جلسه

دارید. بعد ناهار و استراحت. عصر، مدیر تولید می‌آد بالا.»

وقتی سر بلند کردم، چشم‌هاش قفل صورتم بود. آه کشیدم. نگاهش رو از زخم گرفت و به خودم و

لباس‌هام داد. تلخ گفت: «حواست باشه چطور استخدام شدی!»

- «...»

- «کسی که بهت لطف می‌کنه، در ازاش چیزی می‌خواد.»

نگاهم رو پایین انداختم. نمی‌دونستم از چی حرف می‌زنه. پشت میز ایستاده بودم و کیف و پوشه‌ام هنوز

توی دستم بود. ادامه داد: «راحت باش.»

- «راحتم.»

و مستقیم به چشم‌هاش خیره شدم. اجازه نمی‌دادم از من هم مثل بقیه سوءاستفاده کنه و بعد

دخترعمه‌اش یه جایگزین برام بیاره. با جرئت بیشتری ادامه دادم: «و از این راحت‌تر هم قرار نیست بشم!»

امیدوار بودم منظورم رو فهمیده باشه. جوابش فقط یه پوزخند ناجور و یه نگاه دیگه به سرتاپام بود. توی

خودم جمع شدم و مرد تلخ‌تر گفت: «فقط... جلوی مهمون‌هام پیدات نشه!»

چرخید و به‌طرف در وسط پارتیشن رفت که اون‌طرفش بزرگ‌تر و پرنورتر بود. همین که در رو بست، پلک

زدم و نفس حبس‌شده‌ام رو بیرون دادم. دستم روی گلوم رفت. فکرهام از ذهنم گذشت. کنار کشیدن به‌خاطر

چند تا نگاه و اخم‌وتخم معنی نداشت. باید می‌موندم، جا می‌افتادم و کم‌کم طرح‌هام رو نشونشون می‌دادم. هر

کاری سختی‌های خودش رو داشت؛ مخصوصاً اگر به‌خاطر ظاهرتم استخدام می‌شدی، نه توانایی‌هات.

۳

از تاکسی پیاده شدم و به ون‌های سرویس شرکت نگاه کردم که همیشه جا داشتند؛ چون بیشتر کارمندها با ماشین خودشون می‌اومدند و اتوبوس کارگرا هم جدا بود. به طرف پل هوایی قدم برداشتم تا خودم رو به ون‌های اون طرف خیابون برسونم. نگاهم رو به آسفالت خیس دادم که انعکاس شاخ و برگ و ساختمون‌ها، از چاله‌چوله‌هاش پیدا بود. هر صبح زود که بیدار می‌شدم، خاطره‌ی صبح‌های دانشجویی برام زنده می‌شد. تنها قدم زدن توی هوای خنک، زیر درخت‌های پاییزی... وقتی همه‌ی چشم‌ها بسته بود و حواس دنیا یه جای دیگه... وقتی آروم از بیخ گوشش رد می‌شدم و سمت مقصد خودم می‌رفتم. صدای بوق، سر من و دو عابر دیگه رو سمت خیابون برگردوند. اون‌ها رفتند و من با دیدن ماشین ایستادم. صورت زن پشت شیشه‌ی راننده، از این فاصله هم پیدا بود. شیشه رو پایین داد و اشاره زد که جلو برم. از ورودی پل هوایی فاصله گرفتم و سمت ماشین رفتم. زمزمه کردم «گیر کردی کمندا!». جلوی در راننده ایستادم و سلام دادم. خواهر دارا جواب داد و گفت: «بشین.»

- «مزاحم نمی‌شم، سرویس‌ها...»

- «بشین، می‌رسونمت.»

کمی با نگاه کردن به ماشین و اطراف، معطل کردم و عاقبت سر تکون دادم. ماشین رو دور زدم و کنار راننده نشستم. زن ماشین رو راه انداخت. خودش گفت: «پس کارمندها اینجا سوار می‌شند؟»

- «بله.»

- «این چند روز با سرویس می‌ری، می‌آی؟»

- «بله.»

ماسک رو پایین دادم و بوی ادکلن خاصش واضح‌تر به مشامم خورد. همه چیز ماشین وارداتیش برق می‌زد، پالتو و کیفش پشت بود و انگشتر زیبایی توی انگشتش دور فرمون جلب توجه می‌کرد. پرسیدم: «اتفاقی من رو دیدید؟»

لبخند کوچیکی روی نیم‌رخش نشست و فقط گفت: «تو شرکت راحتی؟ جا باز کردی؟»

- «کم‌وبیش. ممنون.»

- «از اون روز دیگه ندیدمت!»

- «مشغول بودم.»

سرفه‌ای کردم. فکر نمی‌کردم منتظر سر زدن من بوده باشه. شاید اگر برای تشکر از استخدامم سراغش

می‌رفتم، بهتر بود. گفتم: «سرم شلوغ شد، فراموش کردم برای تشکر پیام.»

- «نیازی نیست.»

مدتی به سکوت گذشت، تا اینکه من یکی از سؤال‌های پس ذهنم رو به زبون آوردم: «آقای مدیر راحت

کوتاه اومدن!»

- «چون اولویت‌هاش چیزهای دیگه است.»

نگاهم رو به خیابون دادم و صدای زن دوباره به گوشم خورد: «اولویت من هم وجهه‌ی شرکت و خانواده

است.»

نگاهش کردم. حس ششمم می‌گفت دلیل اخراج دستار قبلی، فقط وجهه‌ی شرکت نبوده. زن سرعتش رو

بیشتر کرد و دوباره به حرف اومد: «به‌خاطر همین وجهه و به هم نخوردن تعادل کارمندها و این چیزهایی که

خودت بهتر از من می‌دونی، می‌خوام کمکم کنی.»

آب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم: «من چه کمکی ازم برمی‌آد؟»

- «به وقتش خودت می‌فهمی. فعلاً چشم و گوش من باش، همین.»

منتظر جوابم بود و من انگشت‌هام رو توی هم فشار می‌دادم. من فقط دنبال کار بودم، نه خیرچینی از

زن‌های دور مدیرعامل برای دخترعمه‌اش! دستش رو از روی فرمون برداشت و نزدیک گوشم بشکن زد. جواب

دادم: «چشم. اگر چیز خاصی ببینم خبر می‌دم.»

- «کارتم رو از داشبورد بردار.»

همین کار رو کردم و به اسم «دریا سربان» روی کارت چشم دوختم. دریا دوباره گفت: «اگر کاری که

می‌گم کنی، من هم هوات رو دارم.»

سر تکون دادم و کارت رو توی کیفم گذاشتم. دریا پخش رو روشن کرد و موزیک خارجی توی ماشین

پیچید. با این دک و پوز به مردی دل بسته بود که دنبال این و اون می‌پلکید. پوز خند نامحسوسی زدم و

چرخشی به چشم‌هام دادم. به بیرون نگاه کردم. به من ربطی نداشت. با این ماشین، زودتر از سرویس‌ها رسیدیم.

هنوز هیچ کدوم از مدیرها نیومده بودند و دریا به‌خاطر من، اولی بود. وارد دفتر شدم و برنامه‌های روز رو یه بار

دیگه چک کردم. چند ساعت بعد، من پای لپ‌تاپ بودم و مدیر توی جلسه.

باکسِ مربوط به اتوماسیون داخلی دفتر رو باز کردم. مدیر مستقیم برای من فوروارده کرده بود.

درخواست‌های ارسالی دیروز بودند. یکی مرتبط با امور مالی و یکی درخصوص برگزاری مراسم‌های رونمایی

آینده. باید پرینت می‌گرفتم و منتظر می‌موندم تا خودش بیاد و مطالعه کنه. نتیجه‌ی رد و تأیید رو خودم اعمال

می‌کردم. به ساعت نگاه انداختم و پرینتر رو روشن کردم. نمی‌دونستم جلساتشون چقدر طول می‌کشه. بیست

دقیقه‌ای از جلسه‌ی توی اتاق کنفرانس می‌گذشت. گوشیم زنگ خورد و شماره‌ی خونه افتاد. جواب دادم. مامان

بعد از احوال‌پرسی، گفت: «اگه کاری داری بعداً...»

- «نه. کار خاصی نیست.»

هر روز همین ساعت‌ها برای چک کردن اوضاع من زنگ می‌زد و من خیالش رو راحت می‌کردم. پرسید:

«کارتت صادر شد؟»

- «آره. صبح تحویل گرفتم. خونه چه خبر؟»

- «هیچ. خاله‌ات یه سر اومده بود. بهش گفتم کار پیدا کردی. بد کردم؟»

- «نه. فکر کنم موندنی باشم.»

- «مشکلی نیست؟»

- «نه. خوبه همه‌چی.»

- «پس به کارت برس. عصری زودتر بیا.»

«اهوم» گفتم و خداحافظی کردم. به فضای خالی اطرافم نگاه انداختم. شغل کسالت‌آوری بود. تکلیف حقوق و بیمه و سرویس و سلف رو مشخص کرده بودیم. کارها بیشتر سیستمی و تلفنی بود تا حضوری. گاهی وقت‌ها خمیازه می‌کشیدم. برگه‌های پرینت‌شده رو برداشتم و شروع کردم به خلاصه‌برداری که ضربه‌ای به در خورد. بلند گفتم: «بفرمایید.»

مردی در رو باز کرد. از کارندهای طبقه‌ی پایین بود. همونطور که جلو می‌اومد، گفت: «بخشید، این همون لیست فروشیه که مدیر خواستند. خدمت شما.»

بلند شدم و تشکر کردم. تکمیل کرد: «همین الان.»

- «الان؟»

سر تکون داد. گفتم: «همین بغل، تو اتاق کنفرانس هستند. می‌تونید بدید بهشون.»

ابروهای مرد بالا رفت و با لبخند خجالت‌زده‌ای جواب داد: «من که نمی‌تونم برم وسط جلسه‌ی مدیرعامل!

شما باید ببرید.»

دست‌هام رو مشت کردم. مدیر خیلی واضح گفته بود که جلوی مهمون‌هاش ظاهر نشم؛ اما نمی‌تونستم به کارمند مقابلم همچین چیزی رو بگم. برگه‌ها رو گرفتم. مرد رفت. روی برگه‌ها چشم چرخوندم. یه سری لیست از اسامی مختلف فرش و خصوصیت‌های شانه و رج و... بود. مدیر همین‌طوری هم از اومدن من ناراضی بود و توی روم نگاه نمی‌کرد. فقط می‌چپید توی اتاقش. نباید گزک اخراج دستش می‌دادم، حتماً این برگه‌ها رو لازم داشت. نفس عمیقی کشیدم و با پوشه بیرون رفتم. راهرو طبق معمول خالی بود. به شیشه‌های سرتاسری اتاق کنفرانس نگاه کردم و دلم آشوب شد. چشم‌هام دنبال یه راه نجات روی در و دیوار می‌گشت. شاید اگر لفتش می‌دادم یه فرجی می‌شد. چشمم سمت اتاق ته راهرو کشیده شد؛ اتاق دارا. بهتر بود باهاش مشورت می‌کردم. به همون طرف پا تند کردم و وقتی در زدم، خودش باز کرد. انگار پشت در بود. با گوشی پای گوشش حرف می‌زد.

با دست اشاره به داخل زد و من وارد دفترش شدم. خودش به قدم زدن و صحبت با تلفن ادامه داد. دستش رو

سمت کاناپه‌های اداری دفتر گرفت. با حرکت دست رد کردم. تماس رو قطع کرد و پرسید: «بله؟»

- «اووم... آقای سربان، یه چیزی شده. من باید این لیست‌ها رو برسونم دست آقای مدیر ولی...»

- «رفته بیرون؟»

- «نه. جلسه داره.»

گیج نگاه می‌کرد. توضیح دادم: «به من گفته جلوی مهمون‌هاش نرم.»

کمی طول کشید تا حلاجی کنه. ابروهاش توی هم رفت و پرسید: «جدی می‌گی؟»

سرم رو تکون دادم. برگه‌ها رو از دستم گرفت و گفت: «پس چرا گفته ببری؟»

آروم شونه بالا دادم و دارا چرخشی به چشم‌هاش داد. مدیر می‌خواست من رو دو دوزه کنه تا هر حرکتی به

ضررم تموم بشه. می‌خواست یه بهانه برای اخراج کردنم دستش بیاد. دارا به برگه‌ها نگاه کرد و پرسید: «جلسه‌ی

چی هست؟»

- «با نماینده‌ی فروش جدید تو شیراز. همکاری جدید.»

- «آها. یادمه.»

دستی به موهای خوش‌حالتش کشید. پرسیدم: «برم یا نه؟»

نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت: «من می‌برم.»

فوراً دست‌هام رو تکون دادم و گفتم: «نه. شما چرا؟»

- «چیزی نیست. یه سلامی هم می‌کنیم.»

- «آخه شما معاون اینجایید!»

- «اگه از کارمندهای دیگه بخوام، باید براشون توضیح بدم چرا!»

و با تکون سر نگاهم کرد که متوجه منظورش بشم. زل زدم به چشم‌های تیره‌اش. راه افتاد و من فرصت

نکردم تشکر کنم. بیرون رفت. دنبالش رفتم. به در شیشه‌ای اتاق کنفرانس رسیده بود. اشاره زد که جلوتر نرم.

بی‌سروصدا وارد اتاق شد. گردن کشیدم که داخل رو ببینم. از این زاویه چیز زیادی دیده نمی‌شد. صندلی مدیر روبه‌روم بود. دارا برگه‌ها رو تحویلش داد و چند جمله‌ای با اطرافیان حرف زد. بعد خم شد و چیزی کنار گوش مدیر گفت که چشم مدیر رو سمت من چرخوند. قدمی به عقب برداشتم که توی دید نباشم. چند ثانیه بعد، دوباره سرک کشیدم. نگاه مدیر همچنان این‌طرف بود. آب دهانم رو قورت دادم. نگاهش رو گرفت و چیزی به دارا گفت. دارا با برگه‌ها برگشت. طرفم اومد و درحالی‌که ابروش رو بالا می‌فرستاد، گفت: «هایلایت نشده!»

چند ثانیه مکث کردیم. هدف مرد اذیت کردن بود. برگه‌ها رو گرفتم و سمت اتاق دارا پا تند کردم. همراهم وارد اتاق شد و جاخودکاریش رو نشون داد. گفتم: «معدرت می‌خوام. دردسر شدم.»

- «دردسر هرکی هست، شما نیستی. خیالت راحت!»

ماژیک هایلایتش رو از میون خودکارها و خط‌کش‌های مختلف ظرف روی میز، بیرون کشیدم و شروع کردم به هایلایت کردن متن و ارقام مهم. توی این چند روز، واقعاً دستم اومده بود که طرف حوصله‌ی خودش رو هم نداره، چه برسه به خوندن کامل برگه‌ها! کارم خیلی زود تموم شد و برگه‌ها رو توی پوشه برگردوندم. دارا پوشه رو گرفت و گفت: «بذار ببینم دیگه چی می‌گه!»

عملیات برگه‌رسانی قبلی دوباره تکرار شد و من کمی جلوتر ایستادم که مطمئن بشم مشکلی پیش نمی‌آد. هنوز هفته‌ی اول کارم بود و اجازه نمی‌دادم به‌خاطر همچین چیزهایی شانس شغلیم خراب بشه. مدیر برگه‌ها رو از دارا گرفته بود و روشن نگاه می‌نذاخت. چیزی بهش گفت و دارا دوباره با کاغذها بیرون اومد. چشم‌های سیاه و کشیده‌ی مدیر یه بار دیگه روی من زوم بود. این بار عقب نرفتم. دارا به من رسید. پرسیدم: «چی شد؟ گفت حاشیه‌ها رو نقاشی کنم؟»

دارا لحظه‌ای به من خیره موند. لبهام رو فشار دادم. حسابی تند رفته بودم. طرف پسراییش بود و مدیرعامل. دارا لبخندی زد و جواب داد: «نه. یه عدد رو لازم داشت... که خوند.»

به هم نگاه کردیم. نفسش رو بیرون فرستاد. پوزخند زدم و برگه‌ها رو گرفتم. گفتم: «چم‌وخمش دستت

می‌آد.»

- «دفعه‌ی بعد مزاحم شما نمی‌شم، خودم با ماسک می‌رم.»

صورت خوشی نداشت؛ ولی چاره‌ای نبود. دارا سرش رو کج کرد و گفت: «هرطور دوست داری بگرد.»

و برای کارمندی که رد می‌شد، سر تکون داد. اضافه کرد: «صورتت به کسی ربطی نداره.»

لبخند بی‌جونی زدم و تشکر کردم. سمت دفتر مدیر راه افتادم که دارا دوباره گفت: «بعد از جلسه‌هاش، یه

نوشیدنی گرم می‌خوره.»

سر تکون دادم و به دفتر برگشتم. پوشه رو کنار گذاشتم و سراغ ادامه‌ی خلاصه کردن‌ها رفتم. پنج دقیقه

بعد، در باز شد و دریا توی قاب قرار گرفت. حرفی نمی‌زد. از جا بلند شدم و سکوت رو شکستم: «مدیر جلسه

دارند، خانوم سربان.»

- «دیدم. داشت مهمون‌ها رو بدرقه می‌کرد. صبح کجا بود؟»

- «صبح؟»

- «از کجا اومد شرکت؟»

آه کشیدم. حالا مگه این مرد چه تحفه‌ای بود؟ می‌دونستم تا به دریا چیزی نگم، نمی‌ره. پیشونیم رو

خاروندم و گفتم: «یه جریمه براش پرداخت کردم. طرف‌های چمران. مال صبح بود.»

سر تکون داد و خواست چیز دیگه‌ای بگه که دارا از نزدیکش گفت: «اینجایی؟»

کنار خواهرش، توی قاب در ایستاد و اضافه کرد: «دو ساعته منتظرم!»

و با سر راهرو رو نشون داد. دریا سری برای من تکون داد و گفت: «بعداً حرف می‌زنیم!»

کار این زن با من تموم نشده بود و من بین قدرت‌نمایی اون و پسرداییش گیر کرده بودم. حس خوبی نبود.

دریا راه افتاد. دارا به رفتن خواهرش نگاه انداخت و چشم‌هاش رو برام درشت کرد. لبخند زدم. امروز یه بار از

دست مدیر نجاتم داده بود و یه بار از دست خواهرش. دنبال دریا رفت. نشستم و بلافاصله بلند شدم. این بار

مدیر وارد دفتر شده بود و یکراست سمت اتاق خودش می‌رفت. برعکس روزهای قبل، کتوشلوار روشن پوشیده

بود. وقتی در رو پشتش بست، یاد حرف دارا افتادم و به‌طرف پارتیشن رفتم. چند ضربه زدم. می‌دونستم حال

جواب دادن نداره. در رو باز کردم. درحال آویزون کردن کت به پشت صندلیش بود. گفتم: «می‌خواید به چوبلباسی بزنم؟»

به کمد ته اتاق اشاره کردم که رخت‌آویز هم داشت. روز اول به کل این دفتر نگاه انداخته بودم. مدیر با سر رد کرد و سر جاش نشست. دستکش مشکی پوشیده بود. توی این مدت متوجه شده بودم که دستکش دست می‌کنه و ساعت رو روش می‌ندازه. کلاً به اکسسوری علاقه داشت. حرفی از کشوندن دارا به جلسه، نزده بود و از این بابت خوشحال بودم. منتظر نگاه می‌کرد. چیزی که برای گفتنش اومده بودم، گفتم: «چی میل دارید سفارش بدم؟»

دستی توی هوا تکون داد و گفت: «هرچی.»

توی دلم فحش دادم و خواستم برم که گفت: «لامپ.»

- «بله؟»

نگاهم کرد و دوباره شمرده‌شمرده گفت: «لامپ رو... روشن... کن!»

به کلیدهای برق نصب روی دیوار بغل نگاه کردم و وارد اتاق شدم. امروز هوا ابری بود. روی کلید ضربه زدم و بدون حرف دیگه‌ای بیرون رفتم که با سفارش قهوه، از دلش در بیارم. حین خلاصه کردن و جواب دادن به یه تماس تلفنی طولانی، قهوه رسید. نوت‌هایی رو که از تماس‌ها برداشته بودم، همراه فنجان داخل بردم. کنار میز ایستاده بود و به یه سری کاغذ نگاه می‌کرد. یه معذرت‌خواهی کوچولو من رو نمی‌گشت. فنجان رو روی میزش گذاشتم و آهسته گفتم: «بابت جلسه عذر می‌خوام.»

سرش رو بلند کرد. توضیح دادم: «خودتون گفته بودید جلوی مهمون‌ها نیام.»

چند ثانیه فقط نگاه می‌کرد. تا اینکه بالاخره گفت: «لمس کن!»

چشم‌هام ریز شد و ماتم برد. نمی‌دونستم درست شنیدم یا نه. خودش ادامه داد: «کیبوردِ کلید برق، لمسیه.»

نباید بکوبی.»

سرم رو به طرفین تکون دادم و لب‌هام رو بستم. «بچرخون» و «لمس کن» و... گیر چه آدمی افتاده بودم؟

بسته نگه داشتن لب‌هام زیاد طول نکشید: «عمداً این طوری حرف می‌زنید؟»

- «...»

- «که به من بر بخوره، استعفا بدم؟»

- «...»

- «من این کار رو سخت پیدا کردم، پس می‌مونم.»

- «چقدر گرفتی که بمونی؟»

- «متوجه نمی‌شم؟»

- «فرستادنت که بمونی؟»

- «کی‌ها؟ کی‌ها فرستادند؟»

پوزخند زد. از خودم دفاع کردم: «کسی من رو ن...»

و ادامه‌ی جمله رو خوردم. دخترعمه‌اش من رو فرستاده بود. به هم خیره موندیم. نگاهش سمت زخم رفت

و من رو برگردوندم. قبل از هر حرف دیگه‌ای، از اتاق بیرون زدم. فعلاً که دریا چیز ناجوری از من نخواستته بود؛

اما اگر می‌خواست، دیگه پام رو توی این شرکت کوفتی نمی‌داشتم.

۴

چنگال رو توی ماکارونی فرو بردم و نگاهی به میز کنفرانس انداختم که پشتش نشسته بودم. U شکل بود و

توی اتاق بزرگ نیمه‌شیشه‌ای قرار داشت. قوس وسط میز، جایگاه مدیرعامل بود. حتی حالا که فقط خودم بودم،

جرئت نشستن سر جاش رو نداشتم. مشغول جویدن ماکارونی شدم و یادم افتاد که حتماً به گلدون‌های دفترش

آب بدم. هرچند در کل زیاد به دفتر سر نمی‌زد و وقتی هم که بود، بیرون نمی‌اومد؛ اما انگار روی جنس‌های

شرکت شدیداً حساس بود! نمی‌خواستم ریسک کنم. فکرم سمت دست‌گیره‌ی در و کلید برق رفت و به خنده

افتادم. چنگال دیگه‌ای توی دهان گذاشتم. نگاهم به اون طرف شیشه‌ها افتاد و چنگال وسط راه موند. دارا پشت

لوگوی چسبیده به شیشه ایستاده بود و به اطراف چشم می‌چرخوند. انگار دنبال چیزی می‌گشت. به خودم اومدم و سریع ظرف‌ها رو جمع کردم. همین که حس کردم داره می‌چرخه، زیر میز رفتم. دو روز پیش هم شنیده بودم که به بوی غذا توی راهرو گیر داده. رفتارش با من خوب بود، نمی‌خواستم بینمون مشکلی پیش بیاد. گوش‌هام رو تیز کردم و به پایه‌ی صندلی تکیه دادم. امیدوار بودم میون میز و صندلی‌ها متوجهم نشه. یه چنگال دیگه از ماکارونی برداشتم و مشغول جویدن شدم. نقص‌ها به ما یاد می‌دادند که سخت‌گیر نباشیم... که خیلی چیزها اونقدری که خیال می‌کنیم، مهم نیست. چنگال دیگه‌ای پر کردم. توی فکرهای فلسفی خودم بودم که در باز شد و صدای قدم‌هایی روی کفپوش به گوشم خورد. کفش‌هاش رو از زیر میز می‌دیدم که جلو می‌اومد. درست مقابل همین صندلی ایستاد. پلک‌هام رو فشار دادم و باز کردم. صندلی رو عقب کشید. سرم رو بیرون بردم. دارا به صورتم زل زده بود و نمی‌دونستم با خودش چی فکر می‌کنه. فقط گفت: «ماست و ترشی نمی‌خوای؟»

جلوی خنده‌ام رو گرفتم و با سر رد کردم. بطری آب روی میز رو برداشت و درحالی که سمتم می‌گرفت،

گفت: «پس آب بخور!»

بطری رو بالا جا گذاشته بودم و همین لوم داده بود. سعی کردم بیرون برم. کنار رفت و بطری رو روی میز

برگردوند. ایستادم و ظرف‌ها رو کنار بطری گذاشتم. به لب‌هام دستمال کشیدم. گفت: «پس این چند روز بوی

غذا از اینجاست!»

- «مدیر خوشش نمی‌آد بو بپیچه تو دفتر.»

- «من هم خوشم نمی‌آد. اینجا محیط کاره. واقعاً سابقه کار نداری، نه؟»

سرم رو پایین انداختم. ادامه داد: «سلف رو واسه همین ساختند دیگه. چرا سلف نمی‌ری؟»

- «...»

- «زیر میز بیشتر خوش می‌گذره؟»

با دست میز رو نشون داد. سرم رو بلند کردم. اخم نداشت. فقط تعجب کرده بود. موی تیره داشت، چشم‌های درشت قهوه‌ای و پوست گندمی. هر جور حساب می‌کردی، خوش‌قیافه بود. اون در مورد زندگی من چه درکی می‌تونست داشته باشه؟ جواب دادم: «زیر میز کسی به آدم زل نمی‌زنه.»

نگاهش برای چندمین بار روی گونه‌ام نشست. خیلی جدی گفت: «جن‌ها زل می‌زنند!»
من دوباره جلوی خنده‌ام رو گرفتم و خودش به خنده افتاد. اضافه کرد: «مادربزرگم می‌گه.»
لبخند زدم. حداقل قرار نبود توبیخ بشم. خودش رو جمع‌وجور کرد و با نفس عمیقی گفت: «بهت که گفتم، هر طور دوست داری بگرد. چند روز اول براشون عجیبه، بعد علتش رو می‌پرسند، براشون توضیح می‌دی، با هم جور می‌شید، همه عادت می‌کنند، تمام.»

سر تکون دادم و «چشم» گفتم. اضافه کرد: «یه جای زخم ساده رو انقدر بزرگش نکن!»
مسئله فقط یه زخم نبود که نبودنش چیزی رو حل کنه. مسئله یه دیوار بود، بین من و آدم‌ها. دیواری که گذاشتن آجرهای سال‌ها طول کشیده بود و یک‌شبه خراب نمی‌شد. دارا حرف رو عوض کرد: «با مدیر حرفت نشده؟»

- «نه.»

- «اگر می‌خوای اینجا موندگار بشی، سرت به کار خودت باشه... و اصلاً روی حرفش حرف نزن.»
با تأکید سر تکون داد. می‌دونستم داره به چیزی اشاره می‌کنه؛ ولی نمی‌دونستم به چی. خودش گفت:
«دیروز توی خونه ما، حرف شما بود!»

ابروم پرید. پرسیدم: «حرف من؟ چطور یعنی؟»

- «مسئول دفترش بی‌اطلاع عوض شده. شاکیه. دنبال بهانه است.»

- «پسرداییتون با شما زندگی می‌کنه؟»

- «با ماست. وقتی بچه بود، خانواده‌اش فوت شدند.»

روم نشد بپرسم چرا پدرشون کارخونه‌اش رو به برادرزاده‌ی زنش سپرده. شاید سرمایه از مادرشون بود. دارا جدی تر گفت: «پس بهانه‌ای دستش نده.»

نفسی گرفتم و بطری رو برداشتم. برای خوردن یه جرعه آب و پیدا کردن فرصتی برای فکر کردن به حرف‌هاش. در بطری رو باز کردم و کمی خوردم. بعد با سرفه‌ی کوچیکی، گفتم: «شما چرا به فکر منید؟ دلسوزی؟»

مشغول بستن در بطری شدم و نگاهم رو به بطری دادم تا راحت حرفش رو بزنه. جواب داد: «شاید.» نگاهش کردم. شونه بالا انداخت و چشم‌هاش به چشم‌های من گره خورد. چند ثانیه‌ی طولانی گذشت تا ابرویی بالا داد و یه چشمش رو باریک کرد. بعد، مثل اینکه فکرها و محاسباتش به نتیجه‌ای رسیده باشه، سر تکون داد. قدمی به عقب برداشت، به لبه‌ی میز پشت داد و دست‌هاش رو روی میز گذاشت. به حرف اومد: «به‌خاطر دلسوزی نیست.»

آهسته پرسیدم: «چی؟»

- «خوشم می‌آد که حرصش رو درمی‌آری. همه‌چی نباید باب میل اون‌ها باشه.»

اخمی کردم. ادامه داد: «یه وقت‌هایی... روی من فشار می‌آرن... همه‌شون.»

و نگاهی به اون طرف شیشه‌ها انداخت. وقت ناهار بود و راهروها خلوت. برگشت و گفت: «جمع کن بریم.»

- «بله؟»

- «نگو "بله؟"، بگو "کجا؟".»

نگفتم «کجا؟». خودش سمت در راه افتاد و جواب داد: «سلف!»

به ظرف‌وظروف روی میز نگاه کردم. اینجا غذا خوردنم می‌تونست یه بهانه‌ی اخراج دست مدیر باشه. دارا در رو باز کرد و با سر به بیرون اشاره زد. هنوز سر جام ایستاده بودم. ادامه داد: «با وجود یکی مثل من، کسی به تو زل نمی‌زنه!»

و پنجاه‌اش رو بین موهاش کشید. لبخندی زدم و ابروم از اعتماد به نفسش بالا رفت که همیشه توی هاله‌ای از شوخ‌طبعی پنهان بود. مشغول گذاشتن ظرف‌ها توی ساک دستی شدم. دیده شدنم با یکی از معاون‌ها که از قضا پسر فاتح سربان بود، جا پام رو توی شرکت محکم می‌کرد. بطری رو توی ساک گذاشتم و صندلی‌ها رو مرتب کردم. بیرون در منتظرم بود. با دیدنم، سمت آسانسور مدیرها راه افتاد و گفت: «وسایلهات رو بذار تو دفتر.»

همین کار رو کردم و با کارت سلف برگشتم. قفل زدم و با هم وارد آسانسور شدیم. بلافاصله بعد از بسته شدن در گفت: «هنوز از اتوبان می‌آی؟»

لبخند داشت. جواب دادم: «با سرویس‌ها می‌آم.»

- «به خونه‌تون نزدیکه؟»

- «به مسیرش می‌خوره.»

- «او کی.»

کارت رو نشون دادم و گفتم: «من رزرو نکردم.»

جوابش یه لبخند دندون‌نمای دیگه بود. آسانسور ایستاد. توی لابی بزرگ همکف راه افتادیم. نگاه کارمندها سمتمون کشیده شده بود. سرعتم رو کمتر کردم که عقب بیفتم؛ ولی دارا نگاهی به پشت سر انداخت تا بهش برسیم. انصافاً برام مایه گذاشته بود. روز اول بد قضاوتش کرده بودم. تنها کسی بود که زخمم رو نقطه‌ضعف نمی‌دید. ادامه‌ی مسیر توی لابی ساختمون و صحن بیرون در رو با اعتماد به نفس بیشتری طی کردم. به ساختمون دوطبقه‌ی بغل رسیدیم. نگاه‌های گیج کارکنان حالا باعث تفریحم بود. وارد ساختمون شدیم و توی لابی کوچیک پشت در، بوی غذا زیر دماغم زد. به‌طرف در سالن قدم برداشتم که صدای دارا به گوشم خورد:

«کجا؟»

چرخیدم. با دست پله‌های طبقه‌ی دوم رو نشون می‌داد که مخصوص مدیران بود. چشم‌هام درشت شد و با تکون سر رد کردم. طرفم اومد. جلوی چشم کارمندهای توی لابی و سالن سلف، دستش رو پشتم گذاشت و سمت پله‌ها راهنمایی کرد. به خنده افتادم. روی پله‌های خلوت گفتم: «چی شد؟»

- «از فردا پشتم حرف می‌زنند، خواهرتون اخراج می‌کنه!»

- «نگران نباش. من پسرداییم نیستم.»

شونه بالا انداختم. به در سالن بالا رسیدیم. دارا در رو برام باز کرد و منتظر موند تا وارد بشم. درحال داخل رفتن، گفتم: «مجبور نیستید این کارها رو کنید.»

- «خودم می‌خوام. دوست ندارم کسی تو شرکت خانوادگیم احساس ناامنی کنه، زیر میز غذا بخوره!»

حرفش به دلم نشست. سر تکون دادم. این طبقه بیشتر شبیه رستوران هتل‌ها بود تا سلف کارخونه!... البته کوچیک‌تر از پایین. دیوارها قاب گچ‌بری و کاغذهای کلاسیک نقره‌ای داشت، پرده‌ها و مبلمان لوکس بود و هم‌رنگ. هنوز خیلی از مدیرها و مسئول‌های داخلی رو نمی‌شناختم. سرها به‌طرفمون چرخیده بود و نگاه‌ها روی دارا بود. به‌طرف میزی درست وسط سالن رفت. با قدم‌های کوتاه دنبالش رفتم. صندلی رو برام بیرون کشید. می‌دونستم داره زیاده‌روی می‌کنه؛ اما روحیه‌ی ماجراجویی داشتم که گاهی از پشت دیوارهای دورم سر بلند می‌کرد و خودی نشون می‌داد. روحیه‌ای که همیشه با انواع فیلم و سریال و کتاب ارضاء شده بود. چه عیبی داشت یه بار هم توی واقعیت تجربه می‌کردم؟ روی صندلی نشستم و چشمم مستقیم به چشم‌های مدیر باز شد. پشت یه میز کوچیک، دور از بقیه‌ی میزها نشسته بود... تنها. دارا کنارم نشست و نگاهم رو سمت خودش برگردوند. مسئول سفارش‌گیری، منوی روز رو برامون آورد. سه نوع غذا بود با چند نوع پیش‌غذا و سالاد و دسر. روی میز خم شدم و آهسته گفتم: «من نصف غدام رو خورده بودم، سیرم.»

دارا مثل من خم شد و آهسته جواب داد: «من هم که تو رژیمم. ناهار نمی‌خورم.»

به هم نگاه کردیم و هر دو آرام خندیدیم. خنده واقعاً ناخواسته بود؛ ولی به هر حال توجه‌ها رو جلب کرد. به میزهای اطراف نگاه کردم. از بینشون خواهر دارا آشنا بود که بخش مالی شرکت رو مدیریت می‌کرد و یکی دو نفر دیگه که گاهی به دفتر رفت‌وآمد می‌کردند. دارا عقب کشید و با سرفه‌ای گفت: «دو تا سوپ کافیه.»

به من نگاه کرد. حرفش رو تأیید کردم. نگاهم طرف مدیرعامل برگشت. حتی موقع غذا خوردن هم دستکش داشت. به ظرف جلوش نگاه می‌کرد. صدای دارا به گوشم خورد: «سالاد می‌خوری؟»

نگاهش کردم. سالاد و سوپ؟! می‌خندید. جواب دادم: «نه. کوکا می‌خورم!»

- «با سوپ می‌چسبه!»

- «دقیقاً!»

دوباره خندیدیم و این بار کارمند سلف هم با ما می‌خندید. مرد رفت و نگاه دارا سمت خواهرش کشیده شد. شکلکی درآورد و گفت: «دریا بدجوری نگاه می‌کنه!»

- «شاید بهتر بود نمی‌اومدیم.»

- «نه. این‌طوری بهتره. آوردمت که همه کنار خودمون ببیننت. از فردا سرت رو بالا می‌گیری، هر جا

خواستی می‌ری، اوکی؟»

حرکتی به چشم و ابروش داد. با سر تأیید کردم. پرسید: «اصلاً از کارت راضی هستی یا نه؟»

مکت کردم. شاید بهتر بود حرفی از طرح‌ها و نقشه‌های فرشم بزنم؛ اما این‌طوری خیلی شبیه سواستفاده

می‌شد. جواب دادم: «کار سختی نیست. تا اینجا که یه سری هماهنگی و جواب تلفن و خلاصه و هایلایت کردنه.»

دارا به نشونه‌ی دلسوزی صورتش رو جمع کرد و گفت: «با طراحی آشنا بودی؟»

سوپ‌ها رو آوردند. جواب دادم: «بله. طراح و گرافیستم.»

- «فعلاً یه مدت جا بیفت.»

گفته بود «فعلاً» و من نمی‌تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. سوپ رو جلو کشیدم و قاشق برداشتم. نگاهم

دوباره به چشم‌های همیشه بی‌حالت مدیر افتاد که روی ما بود. از من به دارا و از دارا به من. همون لحظه،

صندلی رو عقب داد و با برداشتن کت، از جا بلند شد. سمت در حرکت کرد. غذایش توی بشقاب‌ها نصفه مونده بود، همه مشغول ناهار بودند و اون داشت می‌رفت. بدون هیچ حرفی از کنار میزمون رد شد. من مسئول دفترش بودم و اون داشت می‌رفت دفتر! دارا زیر لب غر زد و من قاشق رو سر جاش برگردوندم. باید زودتر از اون می‌رسیدم به دفتر. سرم رو برای دارا کج کردم. گفت: «برو، عیبی نداره.»

بلند شدم و پا تند کردم. مدیر جلوتر از من می‌رفت. سرعتم رو بالا بردم و وسط پله‌ها خواستم از کنارش رد

بشم که آهسته گفت: «از این کارت خوشش نمی‌آد!»

ایستادم و گفتم: «کی؟»

- «اونی که تو رو فرستاده.»

جواب ندادم. ادامه داد: «بهش بگو من پشیمون نمی‌شم.»

- «منظورتون رو نمی‌فهمم.»

- «دارم می‌رم خونه‌ی خودم... اگر لازمه بدونی!»

می‌دونستم منظورش به خبرچینی منه؛ ولی من به جز یه جریمه‌ی ماشین چیز دیگه‌ای به کسی نگفته بودم

و قصد گفتنش رو هم نداشتم. اخم کردم و زودتر راه افتادم.

۵

سوده با دو تا لیوان قهوه‌ی داغ کنارم روی نیمکت پارکی نشست که یکی از پاتوق‌هامون شده بود. لیوان رو

از دستش گرفتم و گرمایش به انگشت‌هام منتقل شد. تشکر کردم. راحت‌تر نشست و گفت: «خب؟»

- «اول سلام.»

- «سلام. خب؟»

می‌خندید. شکلکی درآوردم که یعنی «نمی‌دونم». قهوه رو مزه کردم. هوای اوایل آبان خنک بود و

می‌چسبید. به حرف اومدم: «همون‌هایی که پشت تلفن گفتم.»

- «یعنی پسر رئیس باهات شوخی می‌کنه؟!»

- «پسر مدیرعامل قبلیه، مؤسس برندشون.»

- «دیگه بدتر!»

- «کلاً آدم خون‌گرمیه.»

جرعه‌ای خورد؛ ولی نگاهش رو از من نگرفت. ادامه دادم: «با همه خوبه. یه کم هم ملاحظه‌ی من رو

می‌کنه... یعنی... من این‌طوری حس کردم.»

- «چه بامعرفت.»

لیوان رو کنار گذاشت و روی نوک بینی سرخش دستمال کشید. پوستش خیلی سفیدتر از من بود. من

پوست معمولی داشتم. گفت: «اگر حس کردی طرفت می‌آد، تو پا پس نکش. بالاخره باید با یه نفر آشنا بشی

دیگه. من و علی عروسی بگیریم، یه مدت سرشلوغ می‌شم، تو تنها می‌شی.»

- «من عادت دارم.»

- «از مدیرعامل فعلی بگو.»

- «مثل آدم آهنیه. می‌آد، می‌ره. زیاد نمی‌بینمش. کاری چیزی داشته باشه، به‌جای اینکه بیرون بیاد، تلفن

داخلی رو می‌گیره! در این حد!»

- «خب تو دختره رو پروندی.»

تکونی به سرش داد و من متوجه منظورش شدم. جواب دادم: «بیرون محل کار باهانش باشه. بیرون شرکت

که نچسبیدم به یقه‌شون.»

سوده خندید. من با یادآوری صورت مرد، سرم رو پایین انداختم و با خنده ادامه دادم: «خیلی بی‌حاله.

بعضی وقت‌ها یادش می‌ره شیو کنه. دستکش می‌پوشه. انگار همه‌جا کثیفه.»

سرم رو بلند کردم. سوده بهم زل زده بود. پرسید: «تو رو که اذیت نمی‌کنه؟»

- «نه.»

- «پس اهمیتی نده. ولش کن.»

شونه بالا دادم و جرعه‌ای از قهوه خوردم. مدتی به گپ‌وگفت روزمره گذشت تا اینکه موبایلم زنگ خورد.

شماره رو چک کردم و زیر لب گفتم: «دارا سربان.»

سر جام صاف نشستم. سوده هم تکیه‌اش رو از نیمکت گرفت و گفت: «شماره داده؟»

- «محل کاره. همه شماره‌ی هم رو دارند.»

- «به نظرم خودت رو دست کم نگیر.»

به خنده افتادم و لیوان رو کنار گذاشتم که نریزه. سوده هم خندید و گفت: «چی؟ هیکلت خوبه، ابروها

پر و نازه، قهوه‌ای چشم‌هات هم خوش‌رنجه. فقط یه زخم داری که اون هم چند تا عمل و لیزر می‌زرد...»

نخند! زهرمار!»

و من همچنان آهسته می‌خندیدم. هیچ بقالی نمی‌گفت ماست من ترشه. تشر زد: «جواب بده!»

همین کار رو کردم و صدای دارا اون طرف خط پخش شد. به هم سلام کردیم و دارا گفت: «داشتم قطع

می‌کردم!»

آرنجم رو به پشت نیمکت تکیه دادم و سرم رو به کف دستم. نگاهم به دو تا پرنده روی خاک پاییزی افتاد.

جواب دادم: «دستم بند بود، عذر می‌خوام. بفرمایید؟»

- «چیزه... تو گفتی با طراحی آشنایی؟»

- «بله.»

- «من فردا صبح باید نتیجه‌ی عملکرد و ارزیابی ارائه بدم. یه سری طرح قدیمی و جدید دسته.»

مکث کرد و کمی بعد ادامه داد: «می‌تونی یه سر بیای نظرت رو بدی؟»

- «امروز که جمعه است!»

- «آره دیگه. وقتی نمونه. این هفته چند سری جلسه‌ی داخلی داشتیم؛ ولی به نتیجه نرسیدم.»

- «از من مشاوره می‌خواید؟!»

- «آره. بعضی وقت‌ها یه دیدگاه جدید کمک می‌کنه تصمیم بگیری.»

به صورت سوده نگاه کردم که با حرکت دست سؤال می‌پرسید. نمی‌دونستم چی بگم. ادامه داد: «لوکیشن

بفرستم؟»

به من چند بار کمک کرده بود و من نمی‌تونستم جواب رد بدم. به حرف او مدم: «باشه، بفرستید.»

تشکر کرد و قطع کردیم. درحالی‌که واتس‌آپ رو باز می‌کردم، گفتم: «قراره لوکیشن بفرسته، برم مشورت

بدم.»

سوده لبخندی زد و با تکون لب و چشم و ابرو، گفت: «به نظرم زودتر فکر جراحی باش.»

خندیدم و منظور پشت جمله‌اش رو نشنیده گرفتم. به جاش گفتم: «می‌دونی که نمی‌خوام دست به صورت‌تم

بزنم.»

- «تو هم با اون تفکرات!»

- «من راضی‌ام. با این زخم بزرگ شدم، بخشی از وجودم شده.»

- «ولی زندگیت رو مختل کرده. نمی‌تونی تو یه کافه بشینی!»

و به لیوان هامون اشاره کرد. شونه بالا دادم و حرفی نزد. این زخم سپر دفاعی من بود تا همه‌ی رفتارها و

خلق و خوم بیفته گردنش. حال من با هیچ عملی درست نمی‌شد و بدتر از همه این بود که خودم همین‌طوری

خوش بودم. گفت: «اگه خونه‌مجردیش باشه چی؟»

- «خب باشه. طرف هم پول و اعتبار داره، هم قیافه و تحصیلات. لنگ دختر نیست که یکی مثل من رو

بکشونه خونه‌اش!»

سر تکون داد. بلند شدم. سوده جلوم رو نگرفت. اگر اون لحظه دستم رو می‌گرفت و نمی‌داشت برم، همه‌چیز یه

جور دیگه پیش می‌رفت و مسیر زندگی ساده و راحت‌م عوض نمی‌شد. اگر اون لحظه می‌گفت «نرو»، من یه آدم

دیگه نمی‌شدم... اما جلوم رو نگرفت...

جهت مطالعه‌ی ادامه‌ی داستان به فروشگاه نشر علی و کتاب‌فروشی‌ها مراجعه کنید.

سپاس از حمایت شما